

پنج شعر از آنا آخماتووا. ترجمهٔ رخشنده ره‌گوی

۱۴۹

-
پیشه مقدس ما
هزاران سال است که هست ...
جهان با آن، ولوبی نور روشن است.
با این حال هیچ شاعری هنوز نگفته است
که فرزادگی نیست، پیری نیست
و حتی شاید مرگ هم نیست.

--
خاک زادبوم
و در جهان مردم بی گریه ای
مغرورتر و ساده تر از ما نیست

سال ۱۹۲۲

چون طلسمی آویز گردن نمی کنیم
مرثیه های سوزناکش نمی سراییم
از خواب تلخ بیدارمان نمی کند

بهشت خوشبختی نمی دانیمش.
 دستمایه سوداگری نکرده ایم
 در اوج زندگی فلاکتبارمان در آن
 حتی یادش نمی کنیم.
 آری، برای ما گل زیر کفش است.
 آری، برای ما سنگریزه ای است لای دندان.
 خرد می کنیم، می ساییم، هم می زنیم
 این خاک باری به هر جهت در نیامیختنی را.
 ولی روزی بسترمان می شود
 و ماهمین خاک می شویم،
 این است راحت از آن خود می خوانیمش.

— — —

نترسان مرا از سرنوشت هولناک
 و از دلتنگی های کشنده شمال.
 امروز ما را با تو این اولین عید است،
 عیدی که جدایی می نامند.
 مهم نیست که سپیده دمان را دیگر نخواهیم دید،
 و مهتاب بر ما نتابید.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی

هدیه ای نثارت می کنم امروز
 که در جهان بی مثل و مانند است:
 عکس رقصانم را در آب
 در ساعتی که جویبار شبانه هنوز بیدار است،
 نگاهم را نگاهی که ستاره های افتان در برابرش
 تاب بازگشت به آسمان ها را نیافتند،
 پژواک میرای صدایم را
 صدایی که زمانی گرم و جوان بوده ست.

این ها همه نثارت باد تا بتوانی بی تشویش
 پرگوییِ کلاغ های حوالی مسکو را بشنوی،
 تا شرجیِ روزهای اکتبر
 دلچسب تر از خنکای ماه می گردد...
 مرا هم به خاطر بسپار، فرشته من
 دست کم تا اولین برف مرا به خاطر بسپار.

سیزده سطر از مجموعه "شامگاه"

و سرانجام به سخن درآمدی
 نه آن گونه که دلباخته ای زانو زده
 بل چون اسیری زنجیربگسته
 کز پس پرده اشک شوقی بی امان
 سایبان گوارای بیشه گان را دیده باشد.
 به سخن درآمدی و آنگاه سکوت پیرامنت به آواز درآمد
 روشنای پاک آفتاب تیره گی سایه را استرد
 جهان لحظه ای دیگر شد
 و طعم شراب عجیب برگشت.
 و حتی منی که مقدر بود
 ویرانگر آن کلام قدسی باشم



بازار تاشکند..

مجدوب هیبتش لب فروبستم
تا این حیات مقدس همچنان بزید.

از مجموعه "مرثیه های شمال"

خاطره هاسه دوره دارند.

اوایل چنان نزدیکند که می گویم

انگار همین دیروز بود.

جان در پناهشان می آرآمد

و جسم در سایه شان سرپناهی می یابد.

خنده ای است که فرو ننشسته و اشکی که همچنان جاری ست

لکه جوهری روی میز که هنوز هست

و بوسه خداحافظی که گرمی اش در دل احساس می شود....

اما چنین حسی دیری نمی پاید....

زمانی می رسد که آن سرپناه دیگر نیست

در جایی پرت به جایش خانه ای تنهاست

باز مستانی سرد سرد و تابستانی سوزان

خانه ای سراسر خاک گرفته و لانه عنکبوت ها گشته

جایی که نامه های عاشقانه آتشین خاکستر می شوند

و عکس ها رنگ می بازند

آدم ها طوری آن جامی روند که به گورستانی

باز که می گردند دست ها را با صابون می شویند

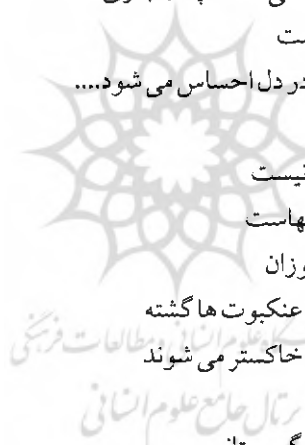
اشک های روانشان را پاک می کنند و سخت آه می کشند....

اما هنوز تیک تاک ساعت جاری ست

فصل ها از پی هم می گذرند، آسمان باز هم می شکفتد

نام شهرها عوض می شود

دیگر کسی نیست گواه این ها باشد



دیگر کسی نیست که با او بگیریم و خاطره‌ها را ورق زنیم.
اندک اندک اشباح خاطرات ترکمان می‌کنند
خاطره آن‌هایی که دیگر یادشان نمی‌کنیم
و شاید بازگشتشان هراسانمان کند.

با چنین حسی بیدار که می‌شویم
حتی راه آن خانه تنهارا هم فراموش کرده‌ایم
از روی شرم و خشم آه می‌کشیم

سوی خانه می‌دویم اما (انگار که خواب ببینیم)
همه چیز را جور دیگری می‌یابیم: آدم‌ها، اشیاء، دیوارها
کسی نمی‌شناسد مان - پاک‌غریبه‌ایم!
جای ما آن‌جا نیست وای!

دردناک‌ترین که
آن گذشته را دیگر راهی به زندگیمان نیست
برایمان پاک‌بیگانه‌ست

مثل همسایه‌هایی که مردند
بی آن‌که بشناسیمشان
از آن‌ها که خدا جدا مان کرد

آن‌ها که بی‌ما چه خوب رفتند
حتی به سوی سرنوشتی بهتر... ♦♦♦

پرتال جامع علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی